

نرگس وفادار

هچل

وقتی شاهین گفت می رود پشت درخت های زرشک، کار واجب دارد، دیگر نمی شد جلویش را گرفت. مجبور شدیم بگذاریم برود. کاسه ی چه کنم، چه کنم دستان گرفته بودیم که یکهو جنی شد. تا به خودمان آمدیم دیدیم نکرده شلوارش را بالا بکشد. همین طوری راهش را گرفته و می دود سمت شیرخند. از جانش سیر شده بود. می خواست خودش را لو بدهد. می گفت شک ندارد که قبل از روز، سرزده می آیند پی اش و دستگیرش می کنند. اگر نگرفته بودیمش زده بود به دل عروسی. صدای ساز و دهل توی عربدهاش گم بود. کمر شلوار حلقه می شد دور زانوهایش و می انداختش روی زمین. شیرعلی راه آب را نشانم داد و گفت: از این طرف! خودش هم جلدی پدید آن سمت. زمین گندم را دور زد و جلوی شاهین سبز شد. تا گرفتیمش، سه چهار دفعه ای با صورت افتاده بود. زخم های روی صورتش مال همین اند. فقط دو سه تایی جای ناخن های خودمان است.

کاش پاهام قلم شده بود و نمی دویدم دنبالش. شاهین به خودش شاشیده بود و تمام لباس هاش پر از کثافت بود. چشم هاش داشت از کاسه می زد بیرون، دو تا تخم کفتر که جفت باشند توی سیاهی لانه. هی درخت های زرشک را نشانمان می داد و گریه می کرد. نمی فهمیدم چه می گوید. خیال کردم زبانش برای همیشه بند آمده.

شانس آوردیم که هیچ زنده جانی توی آبادی نمانده بود. شیرعلی گفت: دستاتو قلاب کن دور بازوهایش! خودش هم پاهای شاهین را گرفت. با هزار جان کندن برگرداندیم سمت لون. تقلا می کرد خودش را خلاص کند. نمی گذاشتیم. شاهین را نشانیدیم توی لون تا نتواند در برود. شیشه ی عرق را خالی کردم توی حلقش. خواستم فکر این که برود خودش را لو بدهد از کله اش بپرد. می گفت وقتی رفته آن پشت، اول صدای شکسته شدن شاخه های خشک روی زمین را شنیده و همین که برگشته تا پشت سرش را ببیند توی تاریکی چشمش به آتش خوره افتاده که با همان صورت نصف گلی، نصف خونی از او پرسیده: چرا ماشین نعش کش نیومد؟

گفتم: اینا خیالاته شاهین!

گفتم: هیچ کی بو نمی بره کار کی بوده!

شیرعلی هم همین ها را توی گوشش خواند. گفت: دست کس و کارش اون قد از این جا دور هست که تا ابدالدهرم حالیشون نشه چی به چی بوده.

بعد یک دفعه از جا پرید. دست هاش را به هم زد و گفت: فهمیدم! جنازه رو ببریم لب جاده. سر دوراهی ولش کنیم توی تاریکی. همون جا که موتوریا بعد عروسی با چوب و چماق به جون هم میفتن و دعوا بالا می گیره. به شیرعلی گفتم: وقتی پیداش کردن...؟

گفت: می ندازیم گردن بچه های زردان. می گیم لابد باز نخود این آتش شده و وسط دعوا کشته شده!

نه این که راضی به این کار باشم اما عقلم به جای دیگری قد نمی داد.

مانده بود رضایت شاهین. حرف توی کله اش نمی رفت. به هیچ زبانی نمی شد حالیش کرد که فزرت آتش خوره به همین مسخرگی قمصور شده. التماس می کرد بگذاریم برود بیرون. می گفت تا نمرده باید برساندش شهر.

آن قدر شاهین به دست و پای مان افتاد که دو به شک شدم. با این که خودم مچ باریک آش خوره‌ی مردنی را گرفتم و دیدم نبضش دیگر نمی‌زند، به شیرعلی گفتم: نکنه راسی‌راسی زنده باشه...

شیرعلی چپ‌چپ نگاهم کرد. پشت سر شاهین ایستاد روی زانوهایش. سرشانه‌های شاهین زیر دست‌های شیرعلی چروک می‌خورد و باز صاف می‌شد. همان‌طور که شانه‌های شاهین را می‌مالید گفت: به هیچ قیمتی نمی‌ذارم به خاطر اون آش‌خور بخور و به خشک مال، دخل تو هم در بیاد.

چشم‌های شاهین می‌رفت روی هم و به زور بازشان می‌کرد. با فشار دست‌های شیرعلی خم می‌شد و باز کمرش را بی‌رمق صاف می‌کرد. سرش روی گردنش بند نمی‌شد. گیج گیج بود.

بس که شیرعلی خواست خیریت نکنم و هی گفت پای خودمان هم گیر است، خام شدم. نشستم روی صخره‌ها تا نگذارم شاهین فرار کند. می‌گفت به نفع خودم است حواسم جمع باشد. حواسم را جمع شاهین کردم که مست شده بود و پرت و پلا می‌گفت.

گریه‌هایش اعصاب شیرعلی را گه مرغی کرده بود. شیرعلی دست‌هایش را زده بود پشت کمرش و از سر آب تا زمین‌های گندم می‌رفت و برمی‌گشت. فحشش می‌داد و می‌گفت: تخم‌جن عرق‌خور مگه چه قدر خورده بود که حالیش نبود؟

طوری می‌گفت که انگار شاهین راضی به ریختن خون کسی باشد. اما من شاهدیم که فقط خواست شوخی کند. چوب‌ها را زده بودیم توی کمر شلوارها. داشتیم می‌رفتیم خودمان را به عروسی برسانیم که آش‌خوره رال‌ب استخر دیدیم. زده بود زیر آواز. کردی می‌خواند. چیزی نمی‌فهمیدیم. می‌گفتند بچه‌ی بانه است. از ترس شاهین روزها کمتر توی ده آفتابی می‌شد. اما آخر شب‌ها با چنگک می‌آمد و آشغال‌های ته استخر را می‌کشید بالا و تلبار می‌کرد روی هم. بعد هم می‌نشست روی پله‌ی سیمانی جلوی مسجد و آن قدر ماهی‌ها را نگاه می‌کرد که چرتش می‌گرفت.

تا نقاب کلاهش را دور داد پشت سرش و خم شد توی گل، شاهین گفت: می‌خواین یه کم بخندیم؟ معلوم نبود زیر نور تیر چراغ برق دنبال چی می‌گشت. ما هم بدمان نمی‌آمد. از آش‌خوره دل خوشی نداشتیم. یه کاره‌ی مردنی، سر عروسی قبلی همه‌مان را کشاند زیر شلاق. آن‌هم به خاطر پنج شش تا شیشه که ترک موتور می‌بردیم برای بچه‌ها تا قبل دعوی آخر عروسی کیفشان کوک باشد. با این کار حسابی جلوی بچه‌های زردان کنفمان کرد. کاری کرد که هر جا گذرمان به هم می‌افتد، با انگشت نشان‌مان بدهند. برای همین به شاهین گفتیم: آره، می‌خوایم! فکرش را هم نمی‌کردیم که این‌طوری بشود. وقتی هم که آب از سرمان گذشت و بیچاره شدیم، شیرعلی وسوسه‌ام کرد قاطی عروسی شویم و بگوییم از همه‌جا بی‌خبریم. من زیر بار نرفتم شاهین را ول کنیم به حال خودش. گفتم: خودت نبود ی به شاهین گفتمی خنکمون کنه؟

شیرعلی حرف نزد. همین‌طور با پشت دست سر گندم‌ها را می‌پرانند و توی تاریکی می‌رفت و برمی‌گشت. شیرعلی بود که به شاهین گفت: خنکمون کن!

شاهین هم کف دستش را گذاشت روی چشمش و همین‌طور که به شیرعلی می‌گفت: «چشم!» زانوهایش توی پاچه‌های گشاد شلوارش تا خورد و دوباره صاف ایستاد روی پاهایش.

پشت قوده‌های گندم قایم شدیم تا خنکمان کند. پشت دستمان را بو نکرده بودیم که لگد شاهین قرار است عدل بخورد به همان جایی که نباید بخورد. آن هم با آن بوت‌های نو و سنگین شاهین. سرباز به آخ نگفت. با صورت افتاد توی گل و دیگر بلند نشد. درجا مرد.

شاهین عین مترسک کنار جنازه خشکش زد. شیرعلی دوید توی جاده و گفت بزنین به چاک! من فرار نکردم. رفتم بالای سر آش‌خوره. چرخاندمش. کف از دهان باز مانده‌اش سرازیر شده بود تا زیر چانه‌اش.

لب‌هاش مثل برگ آفتاب سوخته فر خورده بود توی خودش. شاهین همین که سفیدی ردیف دندان‌های آش خوره را از پشت سیاهی گل دید، آن‌قدر بلند داد زد: «مرد!!» که خیال کردم صدایش توی تمام زردان پیچید. آش خوره واقعاً مرد. قبل از این‌که حتی دوزارش جا بیفتند که چی بود خورد دم کونش. وقتی مطمئن شدم مرده، ولش کردم و به شاهین گفتم: فرار کنیم؟

جفتمان دویدم دنبال شیرعلی و آمدم سمت تراکتور. پشت دیوار، لابه‌لای درخت‌های زرشک قایم شدیم. صدای مطرب از توی بلندگو داشت پرده‌ی آسمان را جر می‌داد: می‌کشه آخر مو ره چشمای ی ی سیاااات، لیلا... شاهین تازه صدایش را بریده بود. بالاخره چشم‌هاش رفته بود روی هم که شیرعلی آهسته گفت: حالا! بلند شدم تا قبل از بیدار شدن شاهین، دوتایی برویم و آش خوره را از جلوی مسجد، بکشانیم تا سر دوراهی. لیلا لیلا لیلا جونم گفتن‌های مطرب تمام شده بود. همین‌که بلند شدیم تا خودمان را برسانیم به جنازه، صدای چهاربیتی بلند شد. وارفتیم. معلوم بود که آخرهای عروسی است و حالا دیگر مردها چوب‌ها را کنار گذاشته‌اند و دورتادور حلقه‌ای که بازتر شده آهسته راه می‌روند و دست‌هاشان را نرم به هم می‌کوبند. نمی‌شد کاری کرد. تا می‌رفتیم و آش خوره را می‌آوردیم، ماشین‌ها می‌ریختند توی جاده. می‌دیدن‌مان.

خواستم حالا که خانواده‌ی آش خوره خاک بر سر شده‌اند، نگذارم مادر شاهین به عزا بنشیند و توی گرگ و میش یکی از همین روزها دست و پا زدن یکتا پسرش را آویزان از طناب ببیند. برای همین هم راضی به این کار شدم. اصلاً نفهمیدم کی گفت و کی قبول کرد. تا به خودم آمدم، دیدم دو نفری شاهین را گیج و خواب‌آلود رسانده‌ایم بالای سر آش خوره. گفتم: می‌ترسم خودش فردا بندو آب بده. اصلاً حواسش سر جاش نیست شیرعلی!

شیرعلی پرسید: تو فکر دیگه‌ای داری؟

فکر دیگری نداشتم. برای همین حرفش را قبول کردم. قرار شد شیرعلی چاقو را فرو کند توی پای شاهین. چند تا خراش را هم همان‌جا روی صورتش انداختیم.

من به آن بی‌پدر گفتم چاقو را طوری فرو کن که فقط خون بزند بیرون. فقط به اندازه‌ی این‌که زبان شاهین فردا آن‌قدر دراز بماند که بگوید آش خوره بی‌خود و بی‌جهت به او حمله کرده و اصلاً نفهمیده توی دعوا چی به چی شده که او مرده.

به هزار بدبختی توی گودی سر آب مهارش کردیم و شیرعلی چاقو را زد به این جاش. شاهین با دو دست ران چپش را گرفت و عربده‌اش رفت آسمان. بعد هم عین مارگزیده‌ها دور خودش پیچید و رد خون از زیر تنه‌اش سرازیر شد. آب تیرگی خون را می‌برد سمت استخر.

قرار و مدار می‌گذاشتیم که لام تا کام حرف نزنیم که خرخر شاهین بلند شد.

شیرعلی تا دید که شاهین می‌چاله شد توی خودش و بیرون نیامد، تا چراغ چشمک زن ماشین‌ها را از پشت پیچ جاده دید، عین جن بسم‌الله توی تاریکی غیث زد.

من یکی نمی‌خواستم شاهین ناکار شود. از کجا می‌دانستم این رگ کوفتی درست همان جایی است که شیرعلی چاقو را کاشت؟ روحم خبر نداشت که آدم را سقط می‌کند. فقط خواستم سر رفیقم نرود بالای دار. اگر ریگی به کفشم بود که حتماً قبل از رسیدن مردم، من هم فلنگ را می‌بستم!

حتی وقتی صدای دور شیرعلی را شنیدم که از سمت قلعه خرابه می‌گفت: «در رو!»، نا‌داشتم از جایم تکان بخورم. هاج و واج جنازه‌ی شاهین بودم که افتاده بود تنگ آش خوره. گیج و ویج پلک‌هایی که انگار توی حفره‌های گود صورت آش خوره شروع کرده بود به لرزیدن و لب‌هایی که جان گرفته بود و کلمه‌های بریده بریده‌ی کردی را می‌برد توی آواز دسته جمعی اهالی گم می‌کرد...